

با عشق برگرد

# با عشق برگردد

س. سادات

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

|                     |                                    |
|---------------------|------------------------------------|
| سرشناسه             | : حسینی، سمیه سادات                |
| عنوان و نام پدیدآور | : با عشق برگرد / س. سادات          |
| مشخصات نشر          | : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰. |
| مشخصات ظاهری        | : ۵۴۴ ص.                           |
| شابک                | : 978 - 964 - 193 - 062 - 4        |
| وضعیت فهرست‌نویسی   | : فیبا.                            |
| موضوع               | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.       |
| رده‌بندی کنگره      | : ۱۳۸۹ ب۲ / ۹۶۴۳۷ س / PIR۸۰۲۳      |
| رده‌بندی دیویی      | : ۸۴۳/۶۲                           |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۲۰۵۸۹۹۷                          |

به نام ایزد یکتا، خالق کلمه و قلم  
تقدیم به دختر بزرگم، بهشت جاودان زندگی‌ام...  
و با سپاس بیکران از صبر و یاری همسر، عشق اول و آخرم

**نشر علی:** خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

## با عشق برگرد

س. سادات

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان، صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 062 - 4

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۱۱۵۰۰ تومان

## فصل نخست

توی یه خونهی بزرگ با کلی آدم زندگی کردن و همیشه تنها سر میز صبحانه نشستن دیگه برای نگار عادی شده بود. آدمای این خونه، عادت به باهم بودن ندارند، هرکس ساز خودش را می زند و با قانون خودش زندگی می کند. تنها نقطه اشتراک افراد خانواده تصمیم گرفتن در مورد نگار و سعی در آزار دادن این دختر تنهاست؛ خصوصاً صراف بزرگه، رئیس خانواده که به نظر می رسه این اواخر تنها مشغله اش یافتن راه های جدید برای بیشتر آزرده شدن دخترک شده و بس.

مهین با سینی صبحانه ی دست نخورده خانم صراف وارد آشپزخانه شد و با دیدن نگار، برخلاف همیشه که لبخند می زد، گره ی ابروهایش بیشتر شد. لبخند روی لبهای نگار هم خشکید. دلش گواهی می داد دوباره یه اتفاقی افتاده و حتماً مربوط به او می شد. مهین درحالی که فنجان چای را مقابل نگار می گذاشت با لحن سردی گفت: سمانه و سایلتان را جمع می کند تا بعد از صبحانه...

نمی توانست حرفش را ادامه بدهد، او مهربان تر از آن بود که دل دختر یتیمی را بشکند. به فنجان خیره شده بود و با خودش کلنجار می رفت که چطور دستور جدید صراف بزرگه را بگوید. نگار که از اضطراب شدید

به تنگ آمده بود گفت: چی شده مهین خانم؟! برای چی وسایل منو جمع می‌کنن؟! نکنه... نکنه می‌خوان... می‌خوان بیرونم کنن!؟

مهین نفس عمیقی کشید، با شرمندگی به چشمهای دخترک نگاه کرد و گفت: نه عزیزم، بیرون نمی‌کنن، فقط...

نگار ایستاد، صدایش می‌لرزید... دستهای مهین را در دست گرفت و گفت: فقط چی؟ دارم سخته می‌کنم، بگو چی شده؟  
— فقط باید بری پیش... چطور بگم باید بری عمارت کوچیکه.

اسم عمارت کوچیکه کافی بود که نگار تا مرز قالب تهی کردن برود... رنگ از صورتش پرید، عرق سردی روی پیشانی اش نشست و نفسهایش به شماره افتاد. با وحشت به مهین خیره شد و پس از چند لحظه با صدایی که به زور شنیده می‌شد پرسید: آخه چرا؟! عمارت... کوچیکه؟! چرا؟! مهین با مهربانی او را روی صندلی نشانده و گفت: ببخش که صبح اول صبحی روزت رو خراب کردم؛ اما دستور آقا است و می‌دونی که باید اجرا بشه... دلم نمی‌خواست من این پیغام شوم رو بهت بدهم اما... به هر حال این طوریه... آقا تشخیص دادن که شما از اینجا یه کمی دور باشی تا اوضاع بهتر بشه.

نگار گفت: اما وجود من اینجا لازمه... من باید اینجا باشم تا...

در همین وقت سمانه خدمتکار جوان خانه وارد شد و با بی‌ادبی و گستاخی همیشگی، ساک دستی کوچکی را وسط آشپزخانه رها کرد و گفت: حرفهای خاله زنکی دیگه بسه... آقا یه جمله گفت به ایشون بگی اونم این که از امروز برن عمارت کوچیکه دیگه چی مونده که یه ساعته داری و راجی می‌کنی مهین خانم!؟

نگار که همیشه از رفتار و گفتار سمانه بدش می‌آمد با ناراحتی نگاهی به ساک انداخت و گفت: اولاً مهین خانم از تو و از همه‌ی اهل این خونه

بزرگتره و احترامش حداقل به تو یکی واجبه، ثانیاً به چه حقی ساک منو برداشتی که حالا اینطوری پرت کنی وسط آشپزخونه؟

سمانه نیشخندی زد و گفت: اولاً به تو ربطی نداره که من با کی چطوری حرف می‌زنم، دوماً خیال کردی کی هستی که برای من تعیین تکلیف می‌کنی و به کارهای من اعتراض داری؟ سوماً ارباب من آقا است که امر فرموده شما شرّ مبارکتون را از سر ما کم کنید و تشریف ببرید عمارت کوچیکه.

نگار که از گستاخی بی‌اندازه‌ی سمانه عصبانی شده بود، با خشم فریاد زد: بی‌نزاکت.

سمانه بی‌اعتنا رویش را برگرداند و در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شد گفت: زودتر برو... اینها هم وسایله، که می‌تونی با خودت ببری. نگار از جا برخاست، ساک را برداشت و روی میز گذاشت و بازش کرد. به غیر از وسایل بهداشتی شخصی مثل مسواک و شانه و چند دست لباس، چیز دیگه‌ای در آن نبود.

او با تعجب به مهین نگاه کرد و وقتی سکوت او را دید گفت: اینطور که نمی‌شه... چرا من باید به حرف اینا گوش بدم؟ چرا باید اختیار من دست اینا باشه؟ من نمی‌خوام از اینجا برم...

ساک را برداشت و به اتاق کار صراف بزرگه رفت، بدون اینکه در بزند وارد شد و بی‌مقدمه پرسید: چرا؟

صراف بزرگه، رئیس خونه پشت میزش لم داده بود و قهوه می‌خورد. با همان خونسردی همیشگی گفت:

— بدون در زدن وارد اتاق شخصی کسی شدن، دور از ادب و نزاکته مادموازل... البته وقتی وارد شدید، سلام کردن و عرض احترام و ارادت به بزرگتر از نشانه‌های شخصیت و صد البته که شما خانوادگی اهل ادب و

نزاکت و تشخص نیستید.

نگار که سعی می‌کرد بر خودش مسلط باشد گفت: انگار توی این خونه فقط من باید همه‌ی موازین اخلاقی رو رعایت کنم... فقط من باید بدونم با بزرگتر چطور رفتار کنم... دیگران همه استثنا هستند، البته منم از وقتی وارد این خانواده شدم یاد گرفتم که ادب و نزاکت یعنی چی! آخه خانواده‌ی صراف همگی افرادی متشخص، بانزاکت، فرهیخته، مبادی آداب و بسیار بسیار محترم هستند!!

صراف بزرگه با صدای بلندی بادگلو کرد و دستش را به شکم بزرگ و برآمده‌اش کشید و گفت: الحق که مثل بابات زبون‌درازی.

نگار با نفرت گفت: الحق که شما هم مثل عروسک دست‌پرورده‌تان سمانه، هیچ ابایی از این‌که در حضور دیگران کارهای ناشایست انجام بدین ندارین.

صراف کمی اخم کرد و گفت: ببین دختره‌ی بی‌ادب زبون‌دراز، همین الان ساک و سایلنت رو بردار و برو عمارت کوچیکه تا نظرم عوض نشده و نگفتم مثل سگ بندازنت بیرون.

– شما جرأت نداری منو بیرون کنی.

– مثلاً چی می‌شه؟

– مملکت پلیس داره، می‌رم و همه چی رو بهشون می‌گم.

– چی رو می‌گی؟ این‌که شش ماهه داری مفت و مجانی توی این خونه می‌خوری و می‌خوابی؟! این‌که یه بچه یتیم بی‌کس و کاری و ما بهت پناه داده بودیم و تو زدی بچه‌ی مارو ناقص کردی؟ این‌که زخم از دست کارهای تو سخته کرده و افتاده توی رختخواب؟ این‌که هرچی پررویی کردی و هرچی به‌ما توهین کردی ما هیچی بهت نگفتیم؟! چی می‌خوای بگی؟ هان؟!

– می‌گم که من عروس شما هستم و شما منو از دیدن شوهرم منع می‌کنید.

صراف قهقهه‌ای سر داد و گفت: عروس؟! شوهر؟! توی کدوم سند و مدرک نوشته شده تو عروس من هستی؟ مگه تو عقد کرده‌ی پسر من بودی که ادعای همسریش رو داری؟ تو فقط قرار بود با اون ازدواج کنی که زدی داغونش کردی. حالا هم دکتر گفته بهتره تورو نبینه تا حالش بهتر بشه. وجود تو باعث می‌شه تصادف مرتب براش تداعی بشه و این اصلاً برای روحیه‌اش خوب نیست. الان بچه‌ی من افتاده گوشه‌ی بیمارستان و حتی نمی‌دونه اسمش چیه و تو برای خودت شوهر شوهر می‌کنی! این منم که باید شکایت کنم که تو بدون گواهی‌نامه، رانندگی کردی و اگه یه ماشین مدل بالا زیر پات نبود الان پسر من... زیر یه خروار خاک خوابیده بود. این منم که شاکی‌ام. حالا هم انتخاب کن، یا عمارت کوچیکه یا بیرون! اگه بهت رحم کردم و گفتم که بیرون نکن و فقط بری عمارت کوچیکه، به‌خاطر بچه‌ام بود. هرچی باشه اون یه وقتی از تو خوشش می‌اومده، کسی چه می‌دونه، شاید وقتی خوب شد، بخواد تورو ببینه و بازخواستت کنه که چرا این بلارو سرش آوردی؟

نگار اشکهایش را پاک کرد و گفت: من... من گواهی‌نامه دارم.

– آره، یه گواهی‌نامه‌ی خارجی که گم شده!

– گواهی‌نامه‌ی من توی تصادف گم شد... آقای صراف چرا منو از

دیدن کیان منع می‌کنید؟

– من؟! نه نه اشتباه نکن، دکترش گفته که بهتره اولین چیزی که یادش

می‌یاد یه خاطره‌ی خوب باشه، نه حادثه‌ی تصادف و دیدن تو باعث

می‌شه که تصادف رو به‌یاد بیاره، فقط چند روز طول می‌کشه، بعدش

هرکاری کیان گفت می‌کنیم، هرکاری.

شاپور نگاهی به نگار انداخت و پرسید: کامیار خان اطلاع دارن؟  
 سمانه عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد و گفت: به من چه که  
 می دونه یا نه... دستور، دستور آقاست. هرکی اعتراض داره به خود آقای  
 صراف بگه. فقط یادت باشه بیرون نیادها!

بعد از آن، در حالیکه غرولند می کرد و به نگار بد و بیراه می گفت رفت.  
 شاپور در عمارت را بست و مثل همیشه آن را قفل کرد. نگار وسط سالن  
 ورودی ایستاده بود و اشکهایش را پاک می کرد. کتفش در اثر زمین خوردن  
 به شدت درد می کرد و لباسهایش خاکی شده بود. سرش را بالا گرفت و  
 به اطراف نگاه کرد. مثل فیلم های وحشتناک، تمام خانه پر از گرد و خاک و  
 تار عنکبوت بود. گویی سالهاست کسی آنجا زندگی نکرده است. گوشه و  
 کنار آنقدر خاک و حشره در حال متلاشی شدن دیده می شد که نگار را  
 دچار نفرت نمود. نگاهش را به شاپور که کاملاً به ساختمان می آمد  
 دوخت؛ مردی درشت هیکل و بلندقد با صورتی که جای چند زخم عمیق  
 داشت و با موهایی تاب خورده و آشفته و سبیلهایی که تا زیر چانه اش  
 رسیده بود و گوش های شکسته ای که نشان از کشتی گیر بودن او داشتند،  
 یقه ی پیراهنش تا میان سینه باز بود و زنجیر طلای قطوری دور گردنش  
 خودنمایی می کرد.

چشمان شاپور همیشه سرد و بی حالت بودند. هیچ احساسی در  
 نگاهش وجود نداشت و حالت چهره اش همیشه عبوس بود خصوصاً با  
 آن ابروهای پرپشت و پیوسته و پیشانی پر از چین و چروکش.

نگار نمی دانست شاپور به چه فکر می کند و چرا مرتب به اطراف سالن  
 نگاه می اندازد اما ناگهان نگاه او روی یک در ثابت ماند. دسته کلید بزرگی  
 را از جیب شلوارش درآورد و دری را که نگاه می کرد، باز نمود. سپس  
 ساک نگار را برداشت و با سر به او اشاره کرد که وارد اتاق شود. نگار ابتدا

– پس حداقل بگذارین وسایلم رو جمع کنم.

– پس این ساک چیه؟ مگه وسایلت نیست؟!

– اینها فقط یکی دو دست لباس و وسایل شخصییه... اما...؟!...، کتابهام،  
 لوازم...

صراف حرف او را قطع کرد و با خشم گفت: خیلی پررو شدی، دو  
 کلمه باهات حرف زد، روت زیاد شد. گم شو بیرون... سمانه، سمانه  
 کدوم گوری هستی؟ بیا این دختره ی آشغالو ببر بیرون...  
 سمانه که گویی پشت در ایستاده بود، سریع پرید داخل و با عشوهِ  
 گفت: چشم آقا اطاعت امر می شه.

و با خشونت نگار را به بیرون از اتاق هل داد و بعد از بستن در، دست  
 او را گرفت و کشان کشان به بیرون از ساختمان برد. نگار فریاد می کشید و  
 گریه می کرد، گاهی التماس می کرد که اجازه بدهند حداقل وسایل  
 شخصی اش را از اتاقش بردارد و با خود ببرد، اما سمانه با آن هیکل  
 درشت و زور زیادش، او را مثل یک بچه به دنبال می کشید. از وسط باغ رد  
 شدند و به عمارت کوچیکه رسیدند. سمانه داد کشید: اوهوی گنده بک...  
 این دررو باز کن ببینم. جون بکن دیگه، کجایی چه غلطی می کنی؟

اندام ورزیده و چهره ی همیشه عبوس شاپور، راننده و خدمتکار  
 شخصی کامیار خان، از داخل عمارت به چشم خورد؛ آرام در را باز کرد و  
 با سردی پرسید: چی می خواهی؟

سمانه که نگار را به زور از پله های عمارت بالا کشیده بود، او را  
 به داخل عمارت هل داد. پای نگار به چارچوب در گرفت و تمام قد به وسط  
 سالن افتاد. سمانه ساک را به سمت او پرت کرد و با هن و هن گفت:

– آقا دستور دادن اینجا باشه تا بعداً یه تصمیمی براش بگیرن.

نمی ذاری به هیچ وجه از عمارت خارج بشه وگرنه سر و کارت با آقاست.

نمی‌خواست برود اما چهره ترسناک شاپور او را از فکر ماندن منصرف نمود و وارد اتاق شد.

قبل از این‌که چشمش به تاریکی اتاق عادت کند، در پشت سرش بسته شد و اتاق تاریکتر!

کورمال، کورمال روی دیوار دنبال کلید برق می‌گشت تا بالاخره پیدایش کرد. با فشردن کلید، نور زرد و ماتی همه‌جا را پر کرد. آنقدر خاک روی لامپ را گرفته بود که به‌زور اتاق روشن شد. یک پنجره درست مقابل نگار بود، به سمت آن رفت اما پنجره باز نشد. نگار ناامید روگرداند و به اطراف اتاق نگاه کرد. یک چهارپایه شکسته، چند تابلوی نقاشی غبار گرفته، تعدادی کفش و لباس کهنه، یک صندلی قراضه و دو تا در. به طرف درها رفت یکی از آنها کمد دیواری بود که به محض باز شدن، کلی وسایل و خنزر و پنزر از داخلش بیرون ریخت و در دیگر درحقیقت سرویس بهداشتی بود که با روشن نمودن چراغ آنجا، نگار با کلی سوسک و حشره مواجه شد و در حالیکه جیغ می‌کشید، در را به سرعت بست و به سمت در ورودی اتاق رفت اما متوجه شد که در قفل است. با داد و فریاد به در کوبید و التماس کرد که شاپور در را باز کند. دقایقی به این کار ادامه داد اما بی‌فایده بود و هیچ‌کس جوابی نداد. با ناامیدی روی صندلی قراضه نشست و شروع به گریه کرد. اما گریه که فایده‌ای نداشت! به یاد آورد که همیشه عمو خسرو می‌گفت: گریه کردن کار دوجور آدمه، یکی بچه‌ها و دیگری آدمی که شجاعت و قدرت مقابله با مشکلات و مصائب را ندارد. اشکهایش را پاک کرد و با خودش گفت: من هرجوری هست از اینجا می‌رم بیرون، هرجوری که شده! حالا این در لعنتی قفله و اون پنجره هم باز نمی‌شه که نباید بذارم ناامیدی وجودم رو بگیره؟! آخرش که این در باز می‌شه؟! می‌شه؟! می‌شه!؟

از جا برخاست، از میان وسایل داخل کمد دیواری تکه پارچه‌ای که شاید روزی قسمتی از یک پیراهن بود را پیدا کرد، رفت روی صندلی و غبار روی لامپ را پاک کرد. نور تازه، روشنی بیشتری به اتاق بخشید. بعد از آن به سمت پنجره رفت، شیشه‌هایش را تا آنجا که ممکن بود پاک کرد، پشت پنجره نرده بود و نرده‌ها در میان شاخ و برگ پیچک‌ها.

دوباره به سراغ کمد دیواری رفت، به دنبال یک وسیله می‌گشت تا به عنوان اهرم از آن استفاده کرده و پنجره را باز نماید و بالاخره موفق شد یک میله‌ی نسبتاً بلند پیدا کرد. خیلی زور زد تا پنجره با صدای جیغی که از لولاهایش شنیده می‌شد باز شد. هوای تازه به داخل اتاق خزید و نگار نفس عمیقی کشید. پیچک‌های اطراف نرده‌ها را کند تا نور خورشید راحت‌تر به داخل بتابد. حالا اتاق در روشنایی کامل، بیشتر کثیف به نظر می‌رسید.

خسته از تقلا، روی صندلی قراضه نشست، چند لحظه چشمانش را روی هم نهاد تا تصویر کیان را پشت قاب چشمانش تصور کند. کیان با آن لبخند گرم و دوست داشتنی با چشمان روشن و آسمانی‌اش، حتی در خیال نگار هم موهای لختش روی پیشانی ریخته بود. نگار هم مثل همیشه به آرامی آنها را کنار زد و...

صدای باز شدن در، او را از رؤیای خودش بیرون آورد. مهین بود با یک سینی چاشت نیم‌روز و دری که پشت سرش قفل شد. نگار ایستاد و سینی را از دست او گرفت. زن مهربان خدمتکار، زل زده بود به در و دیوار اتاق... از شدت حیرت، ماتش برده بود. نگار لبخندی زد و گفت:

— اینم قصر سیندرلا! با چه فلاکتی این پنجره لعنتی رو باز کردم باور نمی‌کنی! البته اینجا اصلاً تنها نیستم، پشت اون در که یه روز سرویس

— من باید برم نهار درست کنم، دوباره می‌یام البته اگر شد و گذاشتند!!  
نگار سری تکان داد و مهین به سمت در رفت، چند بار به آن کوید تا شاپور باز شد و بعد از رفتن او دوباره قفلش نمود. نگار روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت. هیچ سردر نمی‌آورد، چرا کینه و نفرت همه وجود صراف بزرگه را پر کرده بود و این بغض از کجا به وجود آمده. از بدو ورودش به این خانه، صراف بزرگه با نفرت تمام با او برخورد کرده بود. هیچوقت، هیچ کس، هیچ توضیحی برای این رفتار او نداشت حتی کیان... کیان... کیان مهربان و سرشار از زندگی، کیان با نگاه‌های لبریز از محبت و صمیمیت و کلامی که جز خوبی در آن نمی‌گنجید... یعنی حالا کیان کجا بود؟

هنوز توی بخش مراقبت‌های ویژه یا بخش عمومی؟! شاید هم مرخص شده و در راه بازگشت به‌خانه باشد؟! حالش چگونه؟ صورت زخمی‌اش خوب شده، گچ دستش را باز کردند، چقدر آسیب دیده؟  
نگار هیچ نمی‌دانست. بعد از تصادف اصلاً ندیده بودش. فقط شنیده بود که به سرش ضربه بدی وارد شده و حافظه‌اش را از دست داده، دستش شکسته و دنده‌هایش ضرب دیده‌اند. هیچ‌کس اجازه ملاقات با او را به نگار نداد. هرکدام را در یک بیمارستان جداگانه بستری کرده بودند به بهانه این‌که بیمارستان نگار، امکانات کافی را برای کیان ندارد... نمی‌دانست دلیل این همه دور نگه داشتن آن دو از هم چه بود؟! خودش هم آسیب دیده بود. تازه زخم بالای پیشانی‌اش خوب شده و بخیه‌هایش را کشیده بودند. کمرش هنوز درد داشت و گاهی درد خفیفی در شکم حس می‌کرد. و از همه بدتر دردی بود که قلبش را می‌فشرد، درد جدایی از عزیزترین موجود زندگی‌اش، نامزد خوب و مهربانش، کیان باوقار و زیبایش.

بهداشتی بوده، حالا کلی جونور زندگی می‌کنن... آه که خیلی نفرت‌انگیزه! نمی‌دونم چه گناهی کردم که مستوجب این همه عذابم... جای من اینجا نبود، لای پر قو بزرگ شدم، خدمتکار داشتم، هر وقت هرچی می‌خواستم در اختیارم قرار می‌گرفت، توی یه قصر زندگی می‌کردم، نمی‌دونم نونم نبود، آبم نبود، عاشق شدنم چی بود؟! نمی‌دونم آه چه کسی پشت سر منه که این شده روزگارم. باید میون سوسکه‌ها و عنکبوت‌ها باشم که چی؟ که آواره‌ی خیابون‌ها نشم! به‌خدا اگه کسی رو توی این شهر، توی این مملکت می‌شناختم، یه لحظه هم اینجا نمی‌موندم. چه کنم که هیچ‌کسو ندارم و بیرون از اینجا یه شهر بزرگ و بی‌در و پیکر با کلی گرگ منتظر یه دختر تنها مثل منه، اینجا هرچی باشه از آوارگی بهتره. هیچ سند و مدرکی هم ندارم که حداقل پلیس، کمکم کنه. حتی مدارک شناسایی‌ام، پاسپورتم، دست این مردک روانیه. حالا شما چرا مبهوت موندی؟  
مهین دستی به گونه کشید و گفت: چقدر کثیفه!

— کی؟

— کی نه، چی! اینجا. نمی‌فهمم چرا کامیار خان اجازه نمی‌ده اینجا رو تمیز کنیم! هیچوقت، یاد ندارم اینجا اومده باشم، واقعاً ترسناکه... همه جاش بوی نا و خاک می‌ده. فکر می‌کنی تا کی اینجا نگهت دارن؟  
نگار شانه‌هایش را بالا انداخت و با ناراحتی گفت: نمی‌دونم. فعلاً که هستم! اون طرف چه خبره؟

— هیچی. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه. همه چی عادیه! من فکر کردم شما صبحانه نخوردی حتماً گرسنه‌ای، براتون یه کمی خوردنی آوردم. حتماً کلی ضعف کردی، با اون وضعی که سمانه شما رو می‌کشید و گریه‌های شما!! واقعاً بی‌شرمیه... رفتار زشتی با شما دارن.  
نگار نفس عمیقی کشید و گفت: چی بگم؟! به‌خاطر لطف ممنونم.

قطره اشک گوشه چشمش را با پشت دست پاک کرد، سینی را که هنوز روی پاهایش بود برداشت و لبه پنجره گذاشت. وسط اتاق ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت و تصمیم گرفت برای رهایی از فکر و خیال به سراغ کمد دیواری برود. داخل کمد به اندازه یک اتاقک جا داشت و کلی وسیله داخلش بود. نگار یکی یکی آنها را درآورد و گوشه اتاق نهاد تا شاید چیز به درد بخوری پیدا کند.

حدود ظهر بود این را از موقعیت خورشید در آسمان متوجه شد. به وسایل که حالا مرتب و منظم کنار دیوار چیده شده بودند نگاه انداخت. چند چوب اسکی شکسته، توپ و لباس و وسایل ورزشی کهنه، تعداد زیادی کفش و لباس و کت شلوار مردانه که اغلب سالم بودند و فقط کثیف شده بودند، برخلاف کفشها که در اثر چیدمان نامنظم از جعبه هایشان بیرون افتاده بودند، لباسها همه داخل کاور بودند و چندتایی از آنها هنوز بوی عطر به خود داشتند که همه اینها نشان از حسن سلیقه و نظم صاحب آنها داشت. چند تکه وسیله آشپزخانه، پنکه قدیمی، بخاری شکسته، چراغ قوه، لامپ و ریسه چراغانی، یه جعبه ابزار بزرگ و کامل... چند زیلو و قالیچه کهنه و کلی کتاب و دفتر و قلم و روزنامه و مجله که این آخریها حسابی نگار را خوشحال می کرد. دستی به کمر زد و با خودش گفت: «حالا تا هرزمانی اینجا باشم می تونم سرگرم این کتابها و مجلهها بشم و حوصله ام کمتر سر بره». به سراغ کتابها رفت، روی یکی از قالیچهها نشست و مشغول وارسی آنها شد. اغلب، کتابهای درسی بودند از دبیرستان تا دانشگاه، نگار که از آنها سردر نمی آورد، کنارشان نهاد. مجلهها متنوع تر بودند از ورزشی و علمی تا سرگرمی.

آنقدر سرگرم مجلهها بود که متوجه باز شدن در اتاق نشد و تنها وقتی صدای سرفه ی شاپور را شنید، وحشتزده از جا پرید و به پشت سرش نگاه

کرد. شاپور ظرف غذا را روی چهارپایه گذاشت و بی هیچ کلامی رفت و دوباره در را قفل کرد.

نگار که حالا حسابی گرسنه شده بود، سینی را روی قالیچه نهاد و مشغول خوردن شد. بعد از غذا کنار پنجره نشست و به بیرون نگاه کرد. یادش آمد روزهای اول ورودش به این خانه همراه کیان سرتاسر باغ را قدم زده بودند و کیان از خاطرات کودکی اش گفته بود. نزدیک عمارت کوچیکه که رسیده بودند، کیان قصد بازگشت داشت اما به اصرار نگار با قدمهای آهسته عمارت را دور زده بودند. آن موقع به علت وجود پیچکها این پنجره را ندیده بود اما حالا که آنها را کنده بود، با دیدن درخت گردوی کهنسال باغ که درست مقابل این پنجره قرار داشت یادش آمد دقیقاً کنار همین درخت ایستاده بود و کیان یواشکی از آن بالا رفته بود و چند گردوی درشت از آن بالا برایش انداخته بود و خوردن این گردوها که کیان اسمشان را مال دزدی گذاشته بود چقدر برای نگار لذت بخش بود. آن روز کیان گفته بود این عمارت و درختهای اطرافش تا انتهای باغ متعلق به برادرش می باشد و خونه بزرگه تا آن طرف باغ متعلق به خود کیان است البته در آینده. مرز بین این دو، چند درخت چنار جوان بود که به تازگی توسط کامیار کاشته شده بودند و او گفته بود هیچکس حق ندارد بدون اجازه از مرز چناری رد شود و به داخل ملک او بیاید. البته هنوز چیزی به نامش نشده بود اما قرار بود به زودی دیوار کوتاهی وسط باغ کشیده شود و باغ به دو قسمت تقسیم گردد که یک طرف برای کامیار و یک طرف برای کیان باشد. اگر هم کامیار این نهالها را نمی کاشت، باز هم کسی به آن طرف نمی رفت و مزاحمش نمی شد چون اصلاً کسی از او و از خانه اش دل خوشی نداشت و علاقه ای هم به نزدیک شدن به آنها وجود نداشت. کیان می گفت کامیار آدم عجیبی است. بزرگترین خصوصیت

اخلاقی او خشونت‌های بی‌دلیل و سنگدلی و عدم وجود احساس و عاطفه در قلبش می‌باشد. می‌گفت اگر نسبت به کسی خشم بگیرد، فقط خدا باید رحم کند!! کیان اعتقاد داشت، کامیار بیمار روانی است و مثل ارواح زندگی می‌کند. می‌گفت سالهاست کسی داخل عمارت کوچیکه نرفته و آنجا مثل خانه جادوگر قصه‌ها شده، آنقدر گرد و غبار و تار عنکبوت همه جاست که نمی‌شه نفس کشید، عمارت همیشه در تاریکی به سر می‌برد و هیچ‌کس حق نداشت اطراف آن چراغی روشن کند. کیان درست گفته بود و نگار این قضیه را حالا که وارد عمارت شده بود، بهتر می‌فهمید. همان موقع هم درخت‌های اطراف عمارت آن قدر درهم و برهم بودند که گویی قرن‌ها باغبان به‌خود ندیده‌اند و در واقع هم همینطور بود. به‌نظر کیان، کامیار بی‌ثبات‌ترین شخصیت خانواده بود که هرگز قابل پیش‌بینی نبوده و هرگز لطفی نسبت به دیگران غیر از مادرش نداشته. او تنها و تنها به‌دنبال پول و ثروت پدرش بوده تا خرج میهمانی‌ها و عیاشی‌هایش را بدهد. کامیار اغلب مست بود و هیچ منطقی پشت اعمالش وجود نداشت. آن روز تا صدای اتومبیل کامیار را شنیده بودند، به‌سرعت از عمارت دور شده و کیان گوشزد کرده بود هرگز وقتی کامیار هست، از مرز چنارها رد نشود. چون اصلی‌ترین عامل عصبانیت کامیار ورود به حریم شخصی‌اش است که درست از کنار چنارها آغاز می‌شد. حالا نگار درست وسط عمارت کوچیکه بود و نمی‌دانست کامیار از این موضوع اطلاع دارد یا نه. طبیعتاً امیدوار بود که این تصمیم با موافقت کامیار گرفته شده باشد با این فکر دلشوره‌ی عجیبی در وجودش رخنه کرد.

تا شب برای سرگرم کردن خود، لوازم کمد را مرتب کرد و کتابها را در طاقچه نهاد. شب خیلی زود فرا رسید و نسیم خنک پاییزی هوای اتاق را

عوض کرد.

صدای باز شدن در، یک لحظه نگار را دچار وحشت نمود. می‌ترسید کامیار آمده باشد اما با دیدن چهره‌ی بشاش مهین نفس راحتی کشید. مهین و ساییل نظافت با خودش آورده بود و پشت سرش ساعد پسر باغبان با یه بغل رختخواب وارد شد و به‌محض دیدن نگار در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: سلام خانم، شما اینجا چه می‌کنید؟

– سلام آقا ساعد، خسته نباشی.

– ممنونم.

مهین گفت: اون رختخوابها را روی این قالیچه بذار و تا کامیارخان نیومده یه گوشه رو تمیز کن برای گذاشتن رختخواب.

ساعد جارو را از مهین گرفت و دوباره پرسید: شما اینجا چه می‌کنید

خانم!؟

نگار با ناراحتی گفت: نمی‌دونم!

ساعد در حالی که اتاق را برانداز می‌کرد گفت: جای کثیفی است.

حیف شماست به‌خدا.

مهین با تشر گفت: مگه نگفتم زودتر؟! می‌خوای کار دستمون بدی؟

زود باش و این قدر فضولی نکن.

و بعد رو به‌نگار کرد و گفت: عزیزم، فقط همین از دستم برمی‌اومد.

شام هم می‌دم شاپور برات بیاره تا صبح خدا بزرگه، فکر می‌کنی سردت

بشه؟!!

– نه، هوا خوبه. اگه سرد شد، پنجره‌رو می‌بندم.

– نمی‌ترسی که؟

نگار لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: ترس که داره، خیلی هم زیاد

اما چه کار کنم؟

کمی بوداره اما پنجره حمام رو باز گذاشتم. به زودی بوها بیرون می‌رن. خیالتون راحت باشه دیگه سوسکی نمی‌بینید. توی همه چاه‌ها سم ریختم و درپوش گذاشتم. مهین خانوم فکر همه جا رو کرده بود، همه چی توی سبد نظافت بود. فردا صبح که آقا رفت بیرون می‌بام همه‌ی اتاق‌ها رو تمیز می‌کنم. فعلاً با اجازه زودتر بریم که کم‌کم آقا می‌رسه منزل. نگار با همان چهره‌ی گرفته و مضطرب گفت: دستت درد نکنه. زحمت کشیدی.

مهین، گونه نگار را بوسید و گفت: نگران نباش عزیزم، خدا بزرگه. ساعد چند ضربه به در زد و صدا کرد: شاپور، شاپور خان، در رو باز کن.

بلافاصله در باز شد اما این سمانه بود که در را باز کرد نه شاپور. با نیشخند تمسخرآمیزی که همیشه گوشه‌ی لب داشت وارد شد نگاه‌ی به اطراف اتاق انداخت و گفت: عجب جای برازنده‌ای!

مهین به او توپید: ادب داشته باش، تو با نگار خانم بودی؟

— بله، با علیاحضرت، پرنسس نگار بانوی بصیر بودم.

ساعد با خشم گفت: سمانه خانم، حیا خوب چیزیه. مگه نگار خانوم با تو چه کرده که اینطوری حرف می‌زنی؟

— به تو چه، دلم می‌خواد... ضمناً امشب می‌ری سر جای هرشب می‌خوابی. پشت پنجره خوابیدی، نخوابیدی! مفهوم شد؟

مهین، نگار و ساعد نگاه‌ی به هم انداختند. نگار گفت: پس فالگوش وایساده بودی؟

سمانه با بی‌تفاوتی گفت: به هر حال گفته باشم... ممکنه آقا خبردار بشه و خودتون می‌دونید که نظر خوبی هم به ساعد نداره. کامیار خان رو می‌گم... می‌دونی که دنبال بهونه است تا یه گوشمالی حسابی به تو بده آقا

ساعد گفت: من پشت پنجره می‌خوابم که نترسید. نگار با لبخند گفت: نه لازم نیست. ممکنه سرما بخوری، درثانی اگه کامیار متوجه بشه شاید...

ساعد با سماجت گفت: سرما نمی‌خورم عادت دارم هرشب توی ایوان اتاقمان می‌خوابم. از بابت کامیار خان هم خیالتون راحت باشه، اون طرف عمارت نمی‌یاد... این جا هم تمیز شد. دیگه چه کار کنم؟! مهین گفت: اون در رو می‌بینی؟! باز می‌شه به سرویس بهداشتی که فعلاً پر از جونوره، برو تمیزش کن و عجله کن دیر شده.

— به روی چشم.

ساعد به محض باز کردن در حمام سوتی کشید و گفت: عجب سوسک‌هایی!! جای مرغ و خروس‌ها خالی.

مهین درحالی که در حمام را به روی او می‌بست گفت: زود باش... معطل نکن.

و خود به سراغ رختخوابها رفت و آنها را مرتب روی قالیچه پهن نمود. سینی صبحانه و نهار را برداشت و گفت: نمی‌دونم چه باید کرد.

— چطور مگه؟ چیزی شده دوباره؟

— نه، فقط... کامیار خان خبر ندارن که شما اینجایی.

نگار لحظه‌ای از ترس لرزید و گفت: اگه بیاد و ببینه که من... وای چه بلایی به سرم می‌یاره!؟

مهین با نگرانی به او نگاه کرد و تنها سری تکان داد. نگار روی صندلی نشست و درحالی که از شدت اضطراب ناخن می‌جوید به فکر فرو رفت. ساعد به سرعت کارش را انجام داد و با یک کیسه خاکروبه و حشره از حمام خارج شد و گفت:

— خانم، همه جا رو شستم و با مایع ضد عفونی کننده تمیز کردم. یه

ساعدا!

نگار رو به ساعد گفت: ساعد جان، گفتم که این جا سرده و سرما می خوری. امشب کنار پدرت باش. من که بچه نیستم، نمی ترسم.  
 مهین با غیض سمانه را کنار زد و گفت: بریم ساعد.  
 ساعد آرام طوری که فقط نگار بشنود گفت: من همین اطرافم. صدایم کنید زود می یام.  
 نگار به تشکر سری خم کرد و ساعد رفت و سمانه هم، و دوباره در قفل شد.

یک ساعت بعد شاپور با سینی شام آمد و بی حرف رفت. نگار خیلی نگران بود نمی دانست چه اتفاقی می افتد. نیمه های شب صدای برهم خوردن در تالار ورودی عمارت، نگار را از جا پراند. کنار دیوار روی تشک چمباتمه زده، پتو را تا روی چانه اش بالا کشیده بود و به در اتاق نگاه می کرد.

صدای کامیار شنیده می شد که فریاد می کشید: آهای شاپور، مرتیکه احمق، کجایی؟ کدوم گوری رفتی؟ آی آهای!... بالاخره پیدات شد؟! مگه نگفتم بیا دنبالم؟

شاپور که حالا از اتاقش واقع در کنار راه پله ها بیرون آمده بود با خونسردی گفت: نه خیر آقا، نفرمودید.

— خب نگفته باشم... نباید بیایی؟ امشب اصلاً از اولش گند بود... می خواستم نرم اما... اه به این شانس، این مردک بی خاصیت، زند آسغال... نمی دونم چرا همیشه برنده می شه! امشب ماشینمو باختم. می کشمت شاپور... اگه تو بودی جرات نمی کرد ماشینم رو بگیره... عوضی، ماشینو برد توی پارکینگ باغش و نداشت بیارمش... آخ که امشب اصلاً حال خوب نیست... همش تقصیر توست.

— هرچی شما بفرمائید آقا.

نگار از صدای فریادهای دیوانه وار کامیار به وحشت افتاده بود و جرات پلک زدن نداشت. ناگهان همه جا را سکوت فرا گرفت.  
 کامیار وسط تالار ایستاده بود و با شک به اطراف نگاه می کرد. عمارت مثل همیشه تاریک و ساکت بود و شاپور مثل مجسمه ای نخراشیده، دست به سینه کنار پله ها ایستاده بود. اما... کمی بو کشید و یکباره مثل برق به سمت شاپور جهید و فریاد کشید: این بوی چیه؟ بوی چیه که می یاد؟ بوی دهن من نیست!! این بو... بوی مواد شیمیایی... کسی اینجا بوده؟ چه غلطی کردی؟ این بو از کجاست؟

شاپور به سردی به اتاق مقابل نگاه کرد. کامیار اخمی به ابرو انداخت و به سمت اتاق رفت و با چنان لگدی به در کوبید که قفل شکست.  
 نگار از وحشت جیغ کوتاهی کشید و کامیار که در تاریکی اتاق نتوانسته بود او را ببیند در حالی که حسابی جا خورده بود، دو قدم عقب رفت اما دوباره با خشم وارد شد و کلید برق را زد. با روشن شدن اتاق و دیدن نگار، یک لحظه حیرت زده ایستاد و بعد مثل یک ببر وحشی به سمت او حمله کرد، پتو را از دست او بیرون کشید، به سمت دیگری پرتاب نمود و غرید:

— اینجا چه غلطی می کنی؟

نگار از دیدن چشمان پر خون و صورت برافروخته ی کامیار به حدی ترسیده بود که حتی یک کلمه نتوانست بر زبان بیاورد.  
 کامیار این بار عربده کشید: پرسیدم این جا چه غلطی می کنی؟ مگه لالی، شاید کری!

نگار وحشت زده به او نگاه می کرد و نمی توانست حرف بزند. کامیار خم شد، بازوهای او را در دست فشرد و تکان سختی به او داد. و آرامتر از

قبل گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟! آها فهمیدم، فرستادنت جاسوسی، آره همینه!

نگار سعی کرد به خودش مسلط باشه، با لکنت گفت: نه. جاسوسی نه... پدرتون... من نمی‌خواستم اما اون...

کامیار چشمانش را ریز کرد و درحالی که صورتش فاصله کمی با نگار داشت به او خیره شد و گفت:

— مثل سگ دروغ می‌گی. تو دست‌پروده‌ی اون پسره‌ی از خودراضی و بی‌خاصیت هستی، مثل خودش خوب نقش بازی می‌کنی اما چیزی که نمی‌دونی اینه که من از هنرپیشه‌ها نفرت دارم و نمی‌دونی با آدم‌های دروغگو و جاسوس چه کار می‌کنم.

قبل از این که نگار عکس‌العملی نشان دهد، کامیار گلوی او را میان دو دستش گرفت و با تمام قدرت شروع به فشردن نمود. نگار نمی‌توانست مقاومت کند. دهانش را باز کرده بود اما تنفس امکان نداشت دستهای کامیار را در دست گرفت اما قدرت جدا کردن آنها را از دور گردنش نداشت. درست لحظه‌ای که فکر می‌کرد کارش تمام است ناگهان کامیار او را رها کرد و به بیرون دوید. صدای بهم خوردن حال او در عمارت پیچید. نگار به پهلو روی زمین افتاده بود و با سرفه‌های شدید هوای حبس شده در ریه‌هایش را بیرون می‌داد. آرام‌تر که شد دستش را روی گردنش نهاد نمی‌توانست به راحتی آب دهانش را فرو دهد. صدای نگران و وحشت‌زده ساعد را از پشت پنجره شنید که صدایش می‌زد:

— خانم... نگار خانم، حالتون خوبه؟ تورو خدا حرف بزنید، به چیزی بگید، خانم!؟

آرام از جا برخاست. دوزانو نشست و دستهایش را ستون بدن نمود. همانطور که سرش پایین بود و خس خس می‌کرد، گفت: خوبم، خوبم.

در همان وقت شاپور وارد اتاق شد، نگاهی به او انداخت و وقتی مطمئن شد حالش خوب است رفت و در را بست. نگار روی رختخواب دراز کشید و گیج و مات از رفتار خشونت‌بار کامیار به فکر فرو رفت.

شاپور به سراغ کامیار رفت که روی ایوان نشسته بود و با گوشه آستین دهانش را پاک می‌کرد. او به این رفتارهای خشن، تهوع‌ها و به‌همه کارهای غیر متعارف کامیار عادت داشت. زیر بغل او را گرفت و به‌اتاقش برد. سپس به سرسرا بازگشت و مشغول تمیز کردن آنجا و ایوان شد.

ساعد وقتی دید که نگار دراز کشیده و آرام است، کنار پنجره روی زمین نشست و اندیشید: بیچاره نگار، او عادت به این رفتارها ندارد. برعکس کیان که خیلی مهربان و نرم‌خوست، کامیار تا حد جنون خشن و بداخلاقه و مثل یک گرگ درنده‌اس! هرچی کیان مثل فرشته‌ها سرشار از لطفه و هیچ‌وقت، هیچ کس، هیچ بدی از او ندیده و همیشه باصفا و خوش روست، کامیار او نقدر بدخلق و عصبانیه که قابل تصور نیست. او هیچ کس را دوست نداشته و از آزردن دیگران هیچ ابایی ندارد. وقتی به قول خودش یه قانونی تعیین می‌کند، هیچ کس جرات سرپیچی ندارد چون با شخص کامیار طرفه. از این لحاظ مثل صراف بزرگه است. کامیار بی‌رحم و سنگدله، انگار اصلاً قلب نداره و چشمانش دو تکه سنگ بی‌احساس هستند تنها حسی که می‌شه گاهی توی او نا دید، نفرت!

نگار تا صبح نخوابید. گردنش درد می‌کرد. هرچند دقیقه احساس خفگی به سراغش می‌آمد آن وقت می‌نشست، چند سرفه می‌کرد و نفس‌های عمیق می‌کشید اما باز هم آرام نمی‌شد. هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید چرا کامیار باید چنین برخوردی با او داشته باشد. همیشه شنیده بود که او تعادل ندارد اما تصور نمی‌کرد تا این حد دیوانه باشد که بی‌دلیل اقدام به خفه کردن یک آدم کند. آدمی که شاید تنها یکی دوبار آن

هم خیلی کوتاه دیده باشدش. از تصور فردا به خود می لرزید چون نمی دانست چه چیزی در انتظارش است.

کامیار، به خاطر خستگی تا ظهر خوابید و تا او خواب بود کسی حق نزدیک شدن به عمارت را نداشت. نگار روی تاقچه کنار پنجره نشسته بود و به باغ نگاه می کرد و هنوز به خاطر شب قبل وحشت زده بود. مهین را که دید به پنجره نزدیک می شود، بغضش ترکید. مهین از میان نرده ها اشک های او را پاک کرد و با دلسوزی گفت:

– عزیز دلم، ساعد برام تعریف کرد چی شده. الهی بمیرم که این قدر اذیت شدی. گریه نکن خانوم، گریه نکن... بین بیرحم با گردنت چه کرده؟! خدا ازش نگذره، جای دستهاش کبود شده. ساعد می گفت تا صبح سرفه می کردی، حالا خوبی؟!

نگار سری تکان داد و او گفت: برات فرنی درست کردم، وقتی کامیار بیدار شد می دم شاپور برات بیاره، آخه تا اون خوابه در باز نمی شه، اجازه نیست.

نگار سرش را به پنجره تکیه داد و به باغ خیره شد. مهین ناراحت و غمگین از او دور شد. باید صبحانه کامیار را آماده می کرد گرچه ظهر بود! ساعتی بعد مهین با کاسه فرنی وارد شد اما نگار حرکتی نکرد و همان طور خیره به باغ ماند. مهین کاسه را کنار او نهاد، دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت: عزیزم، یه کمی از این بخور، برای گلوت خوبه، یه کمی هم جون می گیری.

نگار هیچ نگفت و مهین که مجبور بود تا کامیار متوجه حضورش نشده برود، گونه او را بوسید و رفت.

دقایقی از رفتن او نگذشته بود که دوباره در اتاق باز شد و کسی وارد شد. نگار باز هم به باغ خیره بود. دستی کاسه ی فرنی را از مقابل او

برداشت و وسط اتاق رهاش کرد. نگار با ترس رو گرداند و کامیار را دید که با همان لباس های شب قبل پشت سرش ایستاده. به نظر آرامتر می آمد اما هنوز خشمگین بود. برای لحظاتی سکوت حکمفرما شد، کامیار چند قدم در اتاق برداشت و خوب به اطراف نگاه کرد و گفت:

– برای یه زندونی، تمیز و مرتب به نظر می رسه... باورم نمی شه که مجبور به اقامت در اینجا شده باشی... بگو اینجا چه غلطی می کنی؟  
نگار آرام پاسخ داد: پدرتون خواستند اینجا باشم.

کامیار فریاد کشید: صراف غلط کرده با تو. من نمی خوام کسی مزاحم بشه.. اینو همه می دونن... برای من رختخواب و بند و بساط جور کردید که چی؟! بی اجازه و بی دعوت سرتون رو انداختید پایین و اومدید اینجا که چی؟! پاشو، پاشو جمع کن برو همون آشغالدونی که بودی... زود گمشو از جلوی چشمم وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

قبل از این که نگار پاسخی بدهد، سمانه وارد شد و با هزار ادا و افاده گفت: صبح زیباتون به خیر حضرت والا! آقا دستور دادند، جناب عالی تشریف ببرید خانه بزرگه. با شما کار واجبی دارند.

کامیار نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و گفت: بزمجه ی بی قواره زشت و افاده ای! تا نزدم اون صورت ایکبیری ات رو داغون کنم زود گمشو بیرون... صبح اول صبحی قوم یا جوج و مأجوج پشت سرهم شرفیاب می شن گمشو بیرون.

فریاد آخر کامیار کار خودش را کرد و سمانه مثل فتر از جا جهید و سریع بیرون رفت.

کامیار نگاهی به نگار انداخت و گفت: نمی تونه راضی ام کنه یه جاسوس رو توی عمارتم جا بدم.  
و به سرعت از اتاق خارج شد.

چند ساعت بعد از ظهر، آدمی که مقابل نگار ایستاده بود، با آنچه قبلاً دیده بود بسیار متفاوت می نمود؛ جوانی با لباسهای بسیار شیک و برانزده، موهایی مرتب که پشت سر بسته شده بودند. صورتی آرام اما با نگاهی سرد و البته لبهایی که گویی هیچگاه لبخند را تجربه نکرده اند! شباهت دوری با برادر کوچکترش داشت شاید تنها در رنگ روشن پوست و رنگ خرمایی موها. از لحاظ اندام، ورزیده تر و بلندتر و از لحاظ چهره... یکجور آشنایی غریب در چهره اش به نظر نگار می رسید. او شباهت به کسی داشت که هرچه نگار فکر کرد به یادش نیاورد!

کامیار که از نگاه خیره ای نگار معذب شده بود، اخمی کرد و گفت:

— گفتم وسایل شخصی و اثاثیه ای که توی خونه بزرگه داشتی بیارن اینجا. همین اتاقو برات تمیز می کنن که قابل سکونت باشه. هرچی لازم داشتی لیست کن بده شاپور تهیه کنه. قفل رو تعمیر می کنن به شرطی که فضول نباشی و نخوای عمارت رو بگردی و قصد فرار هم نداشته باشی ازش استفاده نمی کنیم. این جا همه باید تابع خواسته های من باشن هرکسی که اینجا سکونت داره از جمله تو. قانون اول: هیچکس خلاف نظر من حرفی نمی زنه. دوم: هیچکس حق نداره وضعیت عمارت رو از هر لحاظ تغییر بده. سوم: غیر از شاپور کسی حق ورود بی اجازه به عمارت رو نداره. چهارم: هیچکس حق برهم زدن آرامش منو نداره حتی شاپور. پنجم: غذا مطابق روال خونه بزرگه سرو می شه البته در ساعتهایی که من اراده کنم. تاکید می کنم که از سر و صدا فراری هستم. اینجا هیچ وسیله ای سمعی و بصری وجود نداره. رفت و آمد خدمه به اینجا بی اجازه و صلاح دید من ممنوعه. به سرت نزنه مهمونی راه بندازی و خدمه رو دعوت کنی اینجا؟! راستی، دیدم پیچک های جلوی پنجره رو کندی، دیگر از این غلطها نمی کنی. ظاهر و باطن عمارت نباید تغییر کنه، مفهوم

شد؟

نگار سر به زیر انداخت و گفت: با پدرتون صحبت کردید؟ کامیار دست در جیب شلوارش نمود و گفت: بدبختانه دلیلی برای حضور تو آورد که مجبور به موافقت شدم. اما به طور حتم این حضور خیلی طول نمی کشه.

نگار آرام و با تردید پرسید: کیان حالش خوبه؟ برگشته؟

کامیار مثل انبار باروتی که با یک جرقه منفجر شده باشه فریاد کشید: قانون ششم: اسم اون لعنتی رو توی این عمارت نمی یاری و گرنه می کشمت می فهمی می کشمت!

نگار که وحشت زده خود را به دیوار چسبانده بود اگر به موقع سرش را کنار نمی کشید، دسته کلیدی که کامیار به طرفش پرت کرده بود حتماً به صورتش اصابت می کرد. کامیار با همان خشم بی اندازه خم شد، کلیدها را برداشت و گفت:

— این طور که پیدا است تو اصلاً و ابداً قابل اعتماد نیستی.

وقتی او رفت، نگار حیرت زده از عکس العمل او در مقابل نام برادرش به فکر فرو رفت. چرا باید کامیار تا این حد از کیان نفرت داشته باشد؟ کیان که کاری به او نداره!!

مهین، ساعد، شاپور و یه کارگر غریبه وارد اتاق شدند. همگی در سکوت مطلق و به سرعت مشغول نظافت اتاق شدند. نگار می دانست به خاطر ترس از کامیار کسی جرات سخن گفتن ندارد. گوشه ای ایستاد و بی تفاوت ناظر فعالیت آنها شد. تا غروب همه جا تمیز شد. تمامی وسایل قبلی اتاق اعم از کتابها و لوازم داخل کمد دیواری ها را بیرون بردند و لوازم جدید آوردند. نگار دخالتی در چیدمان اتاق ننمود. برایش فرقی نمی کرد روی زمین بخوابد یا روی تخت. لبه پنجره بنشیند یا روی صندلی راحتی